

ذیلی بر مقاله

«بر آمدن ترکان و تأثیر آن در اشاعه زبان و فرهنگ فارسی»*

محمدعلی موحد**

(صفحه: ۹-۱۶)

چندی پیش من یک سخنرانی داشتم در نخستین نشست علمی گروه مطالعات آسیای صغیر در فرهنگستان (پانزدهم اسفندماه ۱۳۹۵). موضوع سخنرانی من «برآمدن ترکان و تأثیر آن در اشاعه زبان و فرهنگ فارسی» بود. متن آن سخنرانی یک بار در شماره ۱۱۲ فصلنامه نگاه نو، و بار دیگر در شماره سوم مجله مطالعات آسیای صغیر (بهار و تابستان ۱۳۹۶) — که به همت دوست عزیزم، آقای دکتر نصیری از سوی فرهنگستان زبان و ادب فارسی منتشر می‌شود — به چاپ رسید. امروز قرار است درباره مولانا سخن بگویم؛ اما مطالبی که عرض می‌کنم از یکسو مناسب خواهد داشت با رونمایی تصحیح جدید مثنوی که در همین روزها جریان دارد^۱، و از سوی دیگر ارتباط خواهد داشت با موضوع سخنرانی قبلی که به

* متن سخنرانی استاد دکتر محمدعلی موحد در نخستین نشست مشترک شبه‌قاره و آسیای صغیر، در فرهنگستان زبان و ادب فارسی، دوم دی‌ماه ۱۳۹۶.

** عضو پیوسته فرهنگستان زبان و ادب فارسی

۱. مثنوی تصحیح‌شده به قلم دکتر محمدعلی موحد، که فرهنگستان زبان و ادب فارسی با همکاری انتشارات هرمس در سال ۱۳۹۶ به چاپ رساند، طی مراسمی، در دی‌ماه ۱۳۹۶ در فرهنگستان رونمایی شد.

آن اشاره کردم. در آن سخنرانی از برآمدن غزنویان و سلجوقیان در قرن پنجم و از جنگ ملازگرد در سال ۴۶۳ ق یاد کردم؛ حوادثی که زمینه را برای ورود طوایف ترک و توطّن آنها در آسیای صغیر و گسترش قلمرو نفوذ آنها تا سواحل دریای اژه و مرمره مهیا کرد. از آن پس، امارت‌های ترکی در گوشه و کنار بلاد روم و شام سر برآوردند که مهم‌ترین و نامدارترین آنها دولت سلجوقی آسیای صغیر بود. پادشاهان این دولت چون غیاث‌الدین کیخسرو اول و عزالدین کیکاووس و علاءالدین کیقباد سخت شیفتهٔ زبان و فرهنگ ایران بودند و این شیفتگی را سلاطین عثمانی نیز از آنان به ارث بردند. هجوم مغول سبب شد که بسیاری از اهل علم و تصوف و شعر از ایران به بلاد روم و شام رفتند و قونیه، پایتخت سلجوقیان آسیای صغیر، مرکز تلاقی این جریان‌های فرهنگی بود که، در آن، امثال ابن عربی و صدرالدین قونوی و نجم‌الدین رازی و شیخ سعید فرغانی و مؤیدالدین جندی و فخرالدین عراقی و شمس‌الدین تبریزی و جلال‌الدین بلخی از اقصا بلاد شرق و غرب جهان اسلام به هم می‌رسیدند. وعظ و درس بسیاری از این بزرگان و نوشته‌های آنان به زبان فارسی بود. برخی هم مانند صدرالدین قونوی که درس را به عربی تقریر می‌کردند، در آخر درس به فارسی برمی‌گشتند.

به فهرست علما و مشاهیری که در آن سخنرانی برشمردم اسامی بسیاری دیگر را نیز می‌توان افزود، مانند اوحدالدین کرمانی، شمس خویی، سعدالدین حمویه و دیگران. حالا می‌خواهم مطلب را اندکی بیشتر بسط دهم و از قونیه مقارن حیات مولانا یاد کنم و به‌ویژه جوانبی از فضای اجتماعی و فرهنگی قونیه را بازگو کنم که با موضوع سخنرانی اول، یعنی اشاعهٔ زبان و فرهنگ فارسی به وسیلهٔ ترکان، ارتباط می‌یابد.

مولانا، به روایت مشهور، در ۶۰۴ ق متولد شده است. این تاریخ — با آنکه برخی از محققان در آن تردید کرده‌اند — با حساب اتفاقات زندگی وی، از قبیل ازدواج در لارنده، تحصیل در شام و حلب، مصاحبت با سید برهان‌الدین محقق و شمس تبریزی، همخوانی دارد و قراین متعدد صحت آن را تأیید می‌کند. زادگاه مولانا، به اغلب احتمال، وخش (یکی از آبادی‌های تاجیکستان فعلی) بود. ظاهراً پدر او، بهاء‌الدین ولد ملقب به سلطان‌العلماء، پس از تولد او و وخش را ترک گفته

و خانواده خود را به سمرقند و بلخ انتقال داده است. تاریخ قطعی مهاجرت سلطان‌العلماء از بلخ به بلاد روم معلوم نیست. افلاکی می‌گوید او پس از زیارت حج به ملاطیه رفت؛ چهار سال در آنجا ماند، هفت سال دیگر هم در لارنده اقامت جست. به این حساب، باید گفت که سلطان‌العلماء در ۱۵ق به بلادالروم رسیده و شروع سفر او از بلخ، لاجرم، در حوالی ۱۳ق بوده است. سپهسالار می‌گوید سلطان‌العلماء، پس از زیارت حج، به شام، و از آنجا به ارزنجان، و از ارزنجان به آق‌شهر (لارنده) رفت و مدت یک سال در خانقاه آن شهر مقیم شد و از آنجا رفت به قونیه؛ و تصریح می‌کند که «خداوندگار ما [یعنی مولانا] در آن وقت به سن چهارده سالگی بوده است»^۱. این قید «در آن وقت» معلوم نیست اشاره به چه مرحله‌ای از این سفر طولانی است. معمولاً در این‌گونه کتاب‌ها عدد که ذکر می‌کنند، جنبه تقریبی دارد. چهارده سالگی مولانا مسلماً نمی‌تواند اشاره به پایان سفر سلطان‌العلماء و اقامت نهایی او در قونیه باشد. در ۲۶ق، مولانا مردی بود صاحب زن و فرزند؛ و نیز چهارده سالگی او نمی‌تواند مقارن آغاز سفر از بلخ باشد، زیرا قراین هم نشانگر آن است که سلطان‌العلماء، پیش از ۱۶ق و استیلای مغول بر آن صفحات، بلخ را ترک گفته بود. از پژوهشگران غرب، لوئیس، در کتاب مفصل و مشروحی که راجع به مولانا نوشته، مهاجرت سلطان‌العلماء از بلخ را مقارن پنج سالگی مولانا دانسته است، یعنی در ۰۹ق. به قید احتیاط، باید گفت که این مهاجرت نه پیش از ۰۹ق و نه دیرتر از ۱۴ق بوده است، یعنی مقارن سال پنجم یا سال دهم زندگی مولانا. در این صورت، چهارده سالگی مولانا، که سپهسالار از آن سخن گفته، مقارن می‌شود با ایامی که سلطان‌العلماء پس از انجام سفر حج و اقامت موقت در شام و غیره بر بلادالروم رسیده و قصد ماندن در آن بلاد را کرده است.

سلطان‌ولد، فرزند مولانا، که در مثنوی ابتدنامه داستان مهاجرت جد خود را آورده است، چیزی از جزئیات سفر سلطان‌العلماء نمی‌گوید بلکه از روایت او چنین می‌نماید که سلطان‌العلماء یکسره از بلخ به مکه، و از مکه به روم و قونیه رفته است:

۱. فریدون بن احمد سپهسالار، رساله سپهسالار (در احوال مولانا جلال‌الدین مولوی)، با تصحیح و مقدمه سعید نفیسی، کتابخانه و چاپخانه اقبال، تهران ۱۳۲۵، ص ۱۵.

آمد از کعبه در ولایت روم
تا شوند اهل روم از او مرحوم
از همه ملک روم قونیه را
برگزید و مقیم شد اینجا^۱

سلطان ولد از بازگو کردن مراحل و منازل این سفر دور و دراز خودداری می‌نماید. آنچه مسلم است سلطان‌العلما در ۶۱۹ق در لارنده بوده است که مولانای هفده ساله در آنجا با همسر اول خود، گوهرخاتون، ازدواج کرده. دو پسر مولانا از این ازدواج نخستین، یعنی علاءالدین و بهاءالدین، در همین شهر به دنیا آمده‌اند. مادر مولانا هم در آنجا وفات کرده و به خاک سپرده شده است.

مولانا اگر در ۶۰۴ق متولد شده، مطابق آنچه که از نوشته‌ها و یادداشت‌های سلطان‌العلما می‌توانیم بفهمیم، در آن تاریخ خانواده در وختش بوده و خانواده سلطان‌العلما پس از تولد مولانا وختش را ترک گفته و به سمرقند رفته بود. اینکه می‌بینیم مولانا در نوشته‌های خود، از جمله در دیباچهٔ مثنوی، خود را بلخی معرفی می‌کند برای این بود که اگر می‌گفت «وختشی»، کسی وختش را نمی‌شناخت؛ اما بلخ ام‌البلاد و شهر بسیار معتبری بود و مهاجرت به بلاد روم هم از آنجا آغاز شده بود. وختش در تمام مثنوی یک بار آمده، آن هم به مناسبت قافیه:

عقل جزوی همچو برق است و درختش در درختی کی توان شد سوی وختش؟^۲

مولانا همراه خانواده، پیش از حملهٔ مغول، خودشان را از مناطق آسیب‌پذیر، مناطقی که در دم شمشیر مهاجمان قرار داشت، عقب کشیدند. از ایران رد شده و به بغداد می‌روند؛ از بغداد به مکه و از مکه به شام، و از شام به دمشق که کعبهٔ آمال همه بود می‌روند. اما دمشق برای سلطان‌العلما جای مناسبی نبود، چون — من فکر می‌کنم، جای دیگری هم گفته نشده — خیلی عربی نمی‌دانست گرچه از اطلاعات علمی و فقهی خوبی برخوردار بود. بنابراین به سمت بلادالروم حرکت می‌کنند.

اما اندکی هم از قونیه بگوییم که نهایت سفر سلطان‌العلما به آنجا انجامید و در همان‌جا

۱. سلطان ولد، ابتدائنامه، به تصحیح و تنقیح محمدعلی موحد و علیرضا حیدری، خوارزمی، تهران ۱۳۸۹، ص ۱۸۹.

۲. مثنوی معنوی، ۴ / ۳۳۲۰.

وفات یافت. مولانا نیز زندگی را در آن شهر به پایان برد و اینک تربت او قبلة العشاق و زیارتگاه رندان جهان است.

قونیه دو سال پیش از تولد مولانا، یعنی در ۶۰۲ق به دست سلطان غیاث‌الدین کیخسرو، سلطان اول سلجوقی، فتح شد. کیخسرو بر آن شد که قونیه را پایتخت خود قرار دهد و، به تقلید از سلطان محمود غزنوی، شروع کرد به دعوت از اهل علم و فرهنگ و ادب که، به جهت ناامنی بلاد ایران، در گوشه و کنار مصر و شام و عراق پراکنده بودند. او وقتی قونیه را در حصار گرفته بود، اهالی شهر در برابر وی سخت مقاومت نمودند و فقیهی از اهالی شهر به نام قاضی ترمذی فتوا داده بود که، چون کیخسرو با امپراتور بیزانس ساخته، لایق سلطنت نیست. آن زمان استانبول هنوز فتح نشده بود و پایتخت بیزانس استانبول بود و امرای سلجوقی با آنها ارتباط داشتند و، در زدوخوردها با یکدیگر، گاهی به آنجا پناه می‌بردند و از امپراتور کمک می‌گرفتند. این فقیه گفته بود که کیخسرو دست اتحاد با امپراتور بیزانس داده و لذا «از آن قبل که تو لا به ولاء کفار نمود»^۱، لایق سلطنت نیست. این بود که مردم قونیه در برابر کیخسرو به مقاومت برخاستند و او، پس از تسخیر شهر، حکم به کشتن قاضی داد که به قول ابن بی‌بی این عمل وی را هیچ کس پسندیده نداشت. اهالی شهر قاضی را حرمت بسیار می‌نهادند و قتل وی موجب رمیدگی دل‌ها بود. کیخسرو بر آن شد که جای قاضی را با عالم نامدار دیگری پر کند. پس نامه‌ای منظوم نوشت به شیخ مجدالدین اسحاق و او را به قونیه دعوت کرد. این شیخ ایرانی، که به شام جلای وطن کرده بود، پدر شیخ صدرالدین قونوی مشهور است. نامه منظوم سلطان غیاث‌الدین کیخسرو شاهد علاقه‌مندی او به شعر فارسی و مهارت در سرودن آن است. متن کامل این نامه در تاریخ ابن بی‌بی آمده است^۲، که با این دو بیت آغاز می‌شود:

۱. ابن بی‌بی المنجمه، الاوامر العلائیه فی الامور العلائیه (معروف به تاریخ ابن بی‌بی)، تصحیح زاله متحدین، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، تهران ۱۳۹۰، ص ۹۴.

۲. همان: ۹۱ - ۹۳.

صحت ذات طاهر سموی تاج اصحاب مجلس اخوی

عزّ اقران، یگانۀ آفاق صدر اسلام، مجد دین اسحاق

و در آخر نامه شیخ را به تعجیل در حرکت به قونیه تحریض می‌کند:

هین که وقت است، جای اینجا جوی گر سرت در گل است، اینجا شوی

در قدیم گل سرشوی داشتند که در حمام، به جای شامپو و صابون، مصرف می‌کردند. سلطان می‌گوید، به محض وصول این نامه، بی‌درنگ حرکت کن و اینجا بیا. اگر فرضاً در حمام بودی و سر در گل داشتی، منتظر شستن سر مباش؛ بیا و سرت را در اینجا بشوی. این شیخ مجدالدین اسحاق، پس از آنکه خود به قونیه آمد و در آنجا مستقر شد، به سفر حج رفت و در آنجا با ابن عربی، آشنا شد و او را نیز به قونیه دعوت کرد. ابن عربی، در اجابت دعوت او، مدتی در قونیه به سر برد. پس از مرگ مجدالدین اسحاق نیز بیوه او را به همسری گرفت. بنابراین، ابن عربی هم ناپدری و هم استاد صدرالدین قونوی فرزند مجدالدین اسحاق بود.

در هرحال، غیاث‌الدین کیخسرو که به تولّای کفّار متهم بود، پس از فتح قونیه و تثبیت سلطنت خود، عملاً در مقام مقابله با کفّار برآمد و در ۳۰۳ ه‍.ق، یعنی یک سال پس از فتح قونیه، لشکر به آنتالیا کشید و آن شهر را مسخّر کرد. بهانه این لشکرکشی شکایت بازرگانان مسلمان بود که گفتند: «از دیار مصر بر صوب اسکندریه گذشتیم و از آنجا با کشتی به آنتالیا آمدیم. حاکمان افرنج ما را در رنج داشته‌اند و بی‌صودر جریمه ناطق و صامت ما را از قلیل و کثیر به ظلم و عدوان بستند»^۱. اصطلاح افرنج، در آن زمان، بیشتر به صلیبیون اطلاق می‌شد که هنوز در آن نواحی بودند. سلطان، به تلافی، فرمان داد که قتل و غارت عام در آنتالیا پس از تسخیر شهر ادامه یابد.

غیاث‌الدین کیخسرو در ۴۰۸ ه‍.ق، در ماجرای درگیری دیگری با افرنجان، کشته شد و پسر او، عزالدین کیکاووس، به جایش نشست. این سلطان هم جنگ با کفّار افرنج را دنبال کرد و شهرهای انتاکیه، سینوپ و سیواس را در قلمرو سلطنت قونیه درآورد. به لحاظ توجه به علما و فضلا نیز عزالدین راه پدر را دنبال کرد. ابن بی‌بی می‌نویسد او: «اکثار جوایز قریض از فرائض

شمردی^۱، یعنی شاعر نواز بود و بر خود لازم می‌دانست که مدایح شعرا را با جوایز گران‌بها مقابل‌ه کند. و هم ابن بی‌بی در این باب می‌نویسد: «در صِلاتِ شعرا به اقصای‌الغایات پیوستی. دختر حسام‌الدین سالار قصیده‌ای هفتاد و دو بیت از موصل به خدمتش فرستاد. به عوض هر بیتی صد دینار سرخ دربارهٔ او انعام فرمود و صدر نظام‌الدین احمد ارزنجانی را به قصیده‌ای که در مدح سلطان در جواب شمس طبسی گفته بود و در محفل انشاد کرده، از مرتبهٔ انشا به عارضی ممالک روم مترقی گردانید»^۲.

عزالدین کیکاووس، پس از فتح سینوپ، در ۶۱۲ق خبیر آن پیروزی را به خلیفهٔ بغداد فرستاد. به گزارش مؤرخ «شیخ عالم، پیشوای آفاق، مجدالدین اسحاق را به احمال و تحف و هدایای بی‌حد از جواهر وافر و تخت‌های زربفت رومی و اطلس معدنی و چلیپاهای زرین مرصع و اوانی نقره به ابلاغ خبیر مبارک آن فتح جسیم که موجب افروز دیدهٔ شاهی و تقرّر امور اسلام بود، ارسال کرد و شروال فتوت استدعا نمود»^۳.

خلیفه نیز، در جواب، شیخ‌الشیوخ شهاب‌الدین سهروردی^۴ را به سفارت نزد عزالدین کیکاووس می‌فرستد.

بعد از عزالدین کیکاووس، پسر او به نام علاء‌الدین کیقباد به سلطنت رسید. علاء‌الدین کیقباد تا ۶۳۴ق در قید حیات بوده و شعر هم می‌سرود. از شعرهایش آنچه نقل شده دوبیتی‌هایش است:

تا هشیارم، بر خردم تاوان است / چون مست شوم، عقل ز من پنهان است

می‌خور که میان مستی و هشیاری / وقتی ست که اصل زندگانی آن است

این شعر پایهٔ فضل و سواد این سلطان را هم نشان می‌دهد و هموست که پدر مولانا را به قونیه دعوت کرده و در زمان او بود که سلطان‌العلماء وفات کرد.

۱. همان: ۱۲۰.

۲. همان: ۱۲۰ و ۱۲۵.

۳. همان: ۱۵۳ - ۱۵۴.

۴. این شهاب‌الدین سهروردی همان است که سعدی در بوستان (باب دوم) می‌گوید:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه در خلق بدبین نباش / یکی آنکه در خویش خودبین نباش

دوران علاءالدین کیقباد اوج عظمت و رفاه و شکوه قونیه بود. او در سال ۶۲۸ق، یعنی سال وفات پدر مولانا، سپاهیان جلال‌الدین خوارزمشاه منکوبردی^۱ را در نبرد معروف یاسی‌چمن درهم شکست. غیاث‌الدین کیخسرو دوم، فرزند او، با دو ماجرای شوم مواجه شد، یکی قیام بابا اسحاق بود با پیروان ترکمن خود که در حق وی غلو عظیم داشتند و او را رسول‌الله می‌دانستند و می‌گفتند مظهر پیغمبر^ص است. سلطان غیاث‌الدین در سال ۶۳۸ق بابا اسحاق را کشت و پیروان او را سخت سرکوب کرد. از این ماجرا زخمی بر دل ترکمن‌های مرید بابا اسحاق نشست که طبعاً به زیان سلطان بود. ماجرای شوم دیگر که در دوران سلطان غیاث‌الدین اتفاق افتاد و کار او را یکسره کرد هجوم بایجو نویان، فرمانده سپاهیان مغول، بود که به آسیای صغیر حمله کرد.

در ۶۲۸ق پدر مولانا می‌میرد؛ در ۶۲۹ق آن سید سردان (برهان‌الدین) به قونیه می‌آید. مولانا دو سال با او هست و در ۶۳۱ق، هر دو قونیه را ترک می‌کنند. برهان‌الدین به قیصریه می‌رود؛ آنجا شمس‌الدین اصفهانی وی را به خانقاه خود دعوت می‌کند. مولانا هم، برای تکمیل تحصیلاتش، راه دمشق را در پیش می‌گیرد. سال ۶۳۵ق آخرین ویراست فتوحات مکّیه است. ابن عربی در ۶۳۷ق فوت می‌کند. در ۶۳۸ق برهان‌الدین در قیصریه فوت می‌کند. در ۶۳۹ق مولانا برای جمع‌آوری ماترک سید به قیصریه می‌رود. در ۶۴۲ق شمس تبریزی به قونیه می‌آید و در ۶۴۵ق ناپدید می‌شود. دنباله جریان را باید در کتاب‌های تاریخ پیگیری کنید. فرصت این سخنرانی اقتضای بیشتر از این را ندارد. همه‌تان را به خدا می‌سپارم.

۱. منکوبردی یعنی خداوردی. منکو خداست؛ بردی همان وردی (= داد) است. منکوبردی یعنی «خداداد».